

# لحظه‌ای با ونوس

ر. اکبری

تهران - ۱۳۸۵

اکبری، ر.

لحظه‌ای با ونوس / ر. اکبری. -- تهران: مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۵.  
۴۵۳ ص.

ISBN 964 - 7543 - 51 - 4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

ل ۳ ک ۳۴۳ / PIRV۹۵۳ / ۶۲ فا ۸

۱۳۸۵

کتابخانه ملی ایران

۳۸۴۷۲-۸۳م

برای تماس با نویسنده می‌توانید با آدرس زیر تماس بگیرید

[Bita \_ Akbari \_ pub@yahoo.com]

[b \_ Akbari \_ pub@yahoo.com]

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**لحظه‌ای با ونوس**

**ر. اکبری**

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبن چاپ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 51 - 4

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

به نام خدا

در میان من و تو فاصله‌هاست

گاه می‌اندیشم

می‌توانی تو به لبخندی، این فاصله را برداری

تو توانایی بخشش داری

دست‌های تو توانایی آن را دارد

که مرا..... زندگانی بخشد.

چشم‌های تو به من آرامش می‌بخشد

و تو چون مصرع شعری زیبا

سطر برجسته‌ای از زندگی من هستی.

دفتر عمر مرا

با وجود تو شکوهی دیگر

رونقی دیگر هست

می‌توانی تو به من

زندگانی بخشی

یا بگیری از من

آنچه را می‌بخشی.

حمید مصدق

دوباره سر تا پای او را با دقت نگاه کردم، یک ساک کوچک هم کنار پایش روی زمین قرار داشت، بارانی که شروع به باریدن کرده بود، هر لحظه تندتر می شد، چشمانش بسته بود و نیمی از چهره اش که در روشنایی بود، برق می زد، قطرات باران پر شتاب و سخت بر صورتش می خورد و با برقی زیبا از صورتش سرازیر می شد، کم کم که خیس شد مانند به تنش چسبید، اما او همچنان بی حرکت و آرام بر جای خود ایستاده بود، باز نگاهش کردم، عجب قدی داشت! هنوز محو تماشا بودم و با حیرت و دقت نگاه می کردم، نگاهم از بازوانش گذشت و به انگشتان سفید و کشیده اش رسید، انگار که در طلب بود، در طلب چیزی که حقیقت بود و مطمئن بود می گیرد، یک لحظه، یک احساس عجیب به من دست داد، یک احساس تازه و مطلوب، انگار که یک نیروی تازه و ناشناخته، در من ایجاد شد، نفهمیدم چقدر نگاهش کردم، شاید نیم ساعت و شاید هم بیشتر، وقتی به خودم آمدم که خیس خیس بودم و احساس سرما می کردم، کمی خم شدم و آهسته گفتم:

– خانم... ببخشید!

هیچ حرکتی نکرد، به صورتش خیره شدم، یا نشنید و یا خودش را به نشنیدن زد، انگار اصلا در این دنیای خاکی نبود، دوباره بلندتر گفتم:

– خانم ببخشید!

این بار پلک هایش لرزید و چشم باز کرد، به سختی و با آرامش، انگار این آدم بود که خداوند برای اول بار خلقش کرد و در کالبدش دمید و او برای اول بار چشم می گشود، چشم هایش کامل از هم باز شد، این بار چشم دیگرش که در تاریکی بود برق می زد، چه نگاه سخت و پرجذبه ای داشت، دست هایش پایین آمد، چند لحظه در نگاه من خیره شد، بعد خم شد مثل یک شاخه ی درخت و کیفش را برداشت، صاف ایستاد و بعد

## «به نام او که قلم را آفرید»

پاییز هم، با رنگ و بوی خاص خودش از راه رسید، خنک، دلچسب و غم زده، با وجود اینکه از کار زیاد خسته بودم، اما اصلا حال در خانه ماندن و تنهایی را نداشتم، تنهایی آزارم می داد، امشب همه به مهمانی رفتند و من به خاطر جلسه ای که داشتم نتوانستم بروم، نگاهی به ساعت انداختم هنوز یازده بود، از خانه خارج شدم، هوای خنک پاییز و سوسه ام کرد کمی قدم بزنم، آرام آرام قدم می زدم، کوچه تاریک و خلوت بود، کم کم از کوچه خارج شدم و وارد خیابان شدم، درست سر پیچ خیابان خودمان، هنوز کامل نپیچیده بودم که احساس کردم کسی رو به رویم ایستاده، با دقت نگاه کردم، درست در چند متری من، کسی ایستاده بود، هنوز دستهایم داخل جیب شلوارم بود که اولین قطره ی باران روی صورتم چکید، بی اعتنا به باران با کنجکاوای جلو رفتم، کسی که ایستاده بود یک زن بود، درست سر پیچ، پشت به کوچه با آرامش ایستاده بود و دستهایم را به طرف آسمان بلند کرده بود، آرام و بی حرکت، کمی نگاه کردم، اندامش بلند و کشیده بود، چرخیدم و درست مقابلش ایستادم، نگاهم با کنجکاوای از نوک کفش های اسپرتش، شلوار جین سیاهش و مانتوی ساده و مشکی اش گذشت و به چهره اش رسید، اگر قبلا این مکان را ندیده بودم، بی شک فکر می کردم که این مجسمه قبلا این جا بوده و سالهاست که در آنجا قرار دارد، صورتش نیمی در تاریکی و نیمی در روشنی بود،

بی‌آنکه نگاهم کند، گام برداشت، وقتی جلوتر آمد صورتش را در روشنایی مهتابی چراغ‌ها دیدم، جذاب و جوان بود، گفتم:

– مشکلی پیش آمده خانم؟

بی‌اعتنا گام برداشت و از من دور شد، انگار من اصلاً وجود نداشتم، با گام‌هایی آهسته و بی‌هیچ عجله، داخل کوچه‌ی پهن ما پیچید، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که احساس سرما کردم، دور و برم را تماشا کردم، کسی نبود، به طرف خانه رفتم، احساس کردم دچار توهم شدم و تصویری که چند لحظه پیش دیدم خیالات بوده است. هنوز چند قدمی با خانه فاصله داشتم که صدای ترمز ماشین را پشت سرم شنیدم، برگشتم و ماشین پدرم را دیدم، مادرم به سرعت پیاده شد و با دیدن من پرسید:

– چیزی شده؟

نگاهش کردم و سلام گفتم، پاسخ سلامم را داد و دوباره پرسید:

– چرا خیس شدی؟

صدای پدرم را شنیدم که گفت:

– بابا یکی این درو باز کنه...

و مادرم در را باز کرد، ماشین پدرم داخل حیاط شد و من و مادرم پشت سرش داخل شدیم، بهالدین پیاده شد و پرسید:

– این چه سر و وضعیه؟

– چیزی نیست...

و بعد همگی وارد خانه شدیم. پدرم سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

– اتفافی برات افتاده؟

– نه.

این بار مادرم گفت:

– برو لباس رو عوض کن!

به طرف اتاقم می‌رفتم که شهاب گفت:

– انگار رفتی توی رودخونه!

حرفی نزدم و داخل اتاق شدم، لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم، تازه احساس لرز کردم، پتو را تا روی سرم بالا کشیدم، احساس عجیبی داشتم، دلم بدجوری شور می‌زد، داشتم فکر می‌کردم که بهالدین پتو را از روی سرم کنار زد و خم شد روی صورتم، با دقت نگاهم می‌کرد، بعد پرسید:

– حالت خوبه؟

– خوبم.

نشست لبه‌ی تخت و گفت:

– پس چرا قیافت این طوری شده، تو توی خیابون چه کار می‌کردی

اونم بی‌لباس و پیاده؟

– نمی‌دونم، بها سردمه.

لبخندی زد و گفت:

– آهان... پس یه چیزی شده؟

– بها می‌خوام بخوابم...

خندید و گفت:

– ای موذی... با ما نمی‌آیی مهمونی می‌گی کار دارم، اون وقت معلوم

نیست کجا می‌ری...

– بها سردمه...

خندید و گفت:

– انگار یه چیزی محکم خورده توی سرت، نکنه توی خواب راه

می‌ری؟

نشستم و گفتم:

— ای لعنتی!

با خنده نگاهم کرد و بعد بلند شد، بلند گفت:

— به درک!

هنوز به در نرسیده بود که صدایش کردم، برگشت و با لبخند شیطنت‌آمیز همیشگی اش نگاهم کرد و گفت:

— خوب تعریف کن..

سکوت کردم، واقعا نمی‌دانستم چه چیز را باید به بهالدین بگویم، هنوز در فکر بودم که بهالدین گفت:

— مو به مو و دقیق بگو، چرا رنگت پریده؟ چرا توی خیابون بودی؟ چرا تنها رفتی؟

— نمی‌دونم بها... او دم خونہ دیدم کسی نیست، نشستم؛ اما حوصله‌م سر رفت، رفتم توی کوچه قدم بزنم، اما کم کم رفتم سر کوچه... نیم ساعت پیش... نه نمی‌دونم چند دقیقه پیش...

حرفم را برید و گفت:

— بالاخره نیم ساعت یا چند دقیقه؟

— خوب چه فرقی می‌کنه؟

خندید، مثل همیشه که می‌خندید، گفت:

— خیلی... فرقتش در اینه که...

— ببین بها من اصلا حال و حوصله‌ی شوخی رو ندارم، اگه می‌خوای

مسخره بازی کنی برو...

دستش را روی شانہ‌ام گذاشت و گفت:

— خیلی خوب بابا... بگو!

تکیه دادم، نگاهم را به بهالدین دوختم و آهسته گفتم:

— توی همین خیابون خودمون، اولای خیابون... نه همین سر پیچ...

بهالدین بلند گفت:

— آه... خوب درست بگو حالم بد شد.

خیره نگاهش کردم، داشت می‌خندید، با دست محکم روی دهانش کوبید و گفت:

— ببخش اصلا حواسم نبود...

— یه دختری... جوون بود..

بهالدین کمی جلوتر آمد و با لبخند گفت:

— خوب؟

— ایستاده بود همین سر پیچ که هست، یه کمی بالاتر...

سکوت کردم، بهالدین گفت:

— من و مسخره کردی؟

— نه به جون بها، خوب نیمه شب زیر بارون، تنها، یه دختر جوون ایستاده بود، تازه دستاش و بلند کرده بود به سمت آسمون، خیس خیس بود،

بهالدین بلند شد، مقابل آینه ایستاد و همان طور گفت:

— خوب خنگ خدا، می‌گن هر کی زیر بارون دعا کنه، دعاش مستجاب

می‌شه، خوب اونم او مده دعا کنه، دیده این موقع سر خدا خلوته گفته کمی درد و دل کنم...

من فقط نگاهش کردم، بهالدین ادامه داد:

— خوب لابد با شوهرش یا نامزدش دعواش شده، او مده دعا کنه خدا

شوهرش رو مرگ بده، گفتمی دختر بود یا زن؟

— بها؟

خندید و گفت:

— خیلی خوب بابا... راستی ندیدی ابروهایش و یا مثلا حلقه‌ای دستش